

قرب الوقوع

بهرام صادقی

مدارکی که من از دوست جوانم آقای « محسن فلان » دارم اندک اما قابل استفاده است ، ولی به همان نسبت بدبختانه شعور من نیز ناقص و مغشوش است چون نمی دانم چگونه از این مدارک ممکن است استفاده کرد . نکته اینجا است که من در باره ی آینده ی محسن فلان نظر روشنی ندارم . آیا ترقی خواهد کرد ؟ مهندس خوبی خواهد شد ؟ به وزرات خواهد رسید ؟ پول فراوان و آشنایان متنفذی گرد خواهد آورد یا نه ؟ نمی توانم حدس بزنم . خود بنده چه خواهم شد ؟ پزشک خوبی ، وکیل گردن کلفتی ، مقاطعه کار فعالی و یا لاقل هیچکاره ی همه کاره ای ؟ متأسفانه به خوبی حدس می زنم که هیچ نخواهم شد . حداکثر در ده دورافتاده ای پزشک بهداری می شوم یا در شهر بزرگی منشی بانکی که به زودی ورشکست خواهد شد ... پس باید دید محسن عزیز به کجا می رسد ، آن هم نه برای اینکه وبال گردنش بشویم و از دسترنجش استفاده ی نامشروع ببریم ، تنها برای اینکه اذیتش کنیم و رو در رو به اثبات برسانیم که بر خلاف آنچه پیش از این معتقد بوده عمل کرده است . آن وقت فکر می کنید مدرک ذیل کافی نباشد ؟ آن را دو سال پیش ، یعنی درست هنگامی که بیست ساله بوده است ، با خط خود نوشته و به من داده است :

« اینجانب محسن فلان به دوستم آقای فلانی اطمینان می دهم که تا آخر عمر ازدواج نکرده با هر عاملی که بخواهد مرا وادار به این کار بکند مبارزه کنم . اگر جز این رفتار کردم پست ریاکار بی همه چیز هستم . صیغه مجاز است . »

ولی خیلی بامزه است که بیست سال دیگر ، در یک روز سرد بارانی که همه چیز شاعرانه و خاکستری رنگ است و دود از دودکش ها بالا می رود و بخار از دهن ها بیرون می آید ، من خسته و تنها و خاک آلود از ده وارد شهر شوم . پالتو مندرس و فقیرانه ام را پوشیده ام . یقه اش را بالا زده ام ، قوز کرده ام ، کیف کار کرده ی طبابتم را به دستی گرفته ام و دست دیگرم را در جیب شلوارم کرده ام . موهایم سفید و پیشانیم پر از چین شده است ، در چشم هایم هیچ چیز خوانده نمی شود ، نه امید و نه نومیدی ، نه رنج و نه شادی ... شهر زیباست ، من از این زیبایی به هیجان می آیم . چقدر تغییر کرده است ! چقدر بزرگ شده است ! پس از پانزده شانزده سال از ده کثیف فراموش شده ای برگشته ام ، آه ، خداوندا ، چه تفاوتی ! راز این عظمت در کجاست ؟ عمارت های بلند و زنان خوشگل و خیابان های تمیز ... نه ، نه ، من وحشی ام ، من فراموش شده ام ، من از دنیای دیگرم ، باید به محل کارم برگردم ، آنجا که جز کثافت و بدبختی و فقر و بیماری چیز دیگری نیست ، آنجا که هفته ها باید در انتظار پست بود ، آنجا که برف می تواند تو را از دنیا جدا کند . تصمیم می گیرم برگردم . خیلی مضحک است که با این وضع خراب به سراغ دوست دیرینم آقای محسن فلان بروم . ولی زیبایی ها ، باران شاعرانه و تصور اتاق مجلل و گرم رفیقم مرا به پیش می راند . پس از اینکه

سراغ می گیرم زنگ خانه ی او را می فشارم . زن زیبایش در را باز می کند . پس اینطور ؟ چه زن شکموئی ! با بی ادبی همچنان پرتقال می خورد . دوستم پیژامه پوشیده است و با تفنن به من نگاه می کند . من راست می ایستم و به او که خیلی چاق شده و شکمش جلو آمده و صورتش فربهی قرمز رنگ و ابلهانه ای به خود گرفته است رو می کنم :

— پست ! ریاکار ! بی همه چیز !

به ده برمی گردم .

مدرک دوم را من از او دزدیده ام . خیلی خوب ... ولی لااقل همین اقرار معصومانه تبرئه ام نمی کند ؟ صبح یک روز جمعه ی آذرماه بود . من که شب ساعت هشت به خواب رفته بودم نزدیک ظهر بیدار شدم و بی آنکه دست و رویم را بشویم به خانه ی او رفتم . چون حتی به اندازه ی کرایه ی اتوبوس هم پول نداشتم پیاده رفتم و از این حسن تصادف برای تنظیم افکار احمقانه ام استفاده کردم ، افکاری که همیشه در مواقع بی پولی به امثال من دست می دهد : مثلاً ترجیح می دادم که یک رادیوگرام مبله بخرم تا اینکه یک رادیوی کوچولوی ارزان قیمت به اضافه ی یک گرامافون کارکرده ی صدتومانی ؛ برای ناهار ظهر هم بهتر این بود که چلوکباب سلطانی می خوردم چون به اشرافیت نزدیک تر می بود ، هرچند که یک ساندویچ بزرگ مرغ ، با آن طول دلپذیرش که آدم را به یاد راه آهن سیبری می انداخت ، به نوبه ی خود جالب و اشراف مآبانه بود و برای رفتن به سینما البته تا کسی می نشستم ...

وقتی به خانه ی محسن رسیدم نزدیک بود سخته کنم . چیزهایی می دیدم که کاملاً بر خلاف انتظارم بود : اول اینکه محسن بیدار شده بود ، و مهمتر از آن ، صورتش را تراشیده بود و سرش را به دقت شانه زده بود ، رختخوابش جمع شده بود و کتاب هایش منظم بود ، اتاق پاکیزه و جارو زده و همه چیز درخشان ... معهدا من می دانستم که در پس این جلال و عظمت ظاهری جیب های خالی و شکم گرسنه و قروض فراوان نهفته است . حرفی نزدیم . وقتی او برای تهیه ی نان و پنیر معهود که از نان خالی به اشرافیت نزدیک تر بود بیرون رفت من دیوانه وار چمدان هایش را کاویدم . گذشته از اینکه این عادت ردیلانه در من به صورت مرض درآمده بود ، می خواستم به نحوی راز این نظم و ترتیب و فعالیت بی سابقه و مافوق قدرت بشری را بیابم . آن را در زیر لباس های زیر تمیزش یافتم و در جیبم پنهان کردم . مدرک شماره دو :

« مدت هاست که زندگی من بدون هیچگونه کوشش و نتیجه ی ثمربخشی می گذرد . مدت هاست که من بعضی صفات خوبم را که جزو شخصیت و خمیره ام بوده است از دست داده ام . اراده و اعتماد به نفس و امیدم را از کف نهاده ام ، تنبلی کشنده ای گریبانم را گرفته است و به سوی بیماری روحی دردناک و معلومی رهبریم می کند . مدت هاست که بدون هیچ هدف و مقصودی ، ولو نامقدس ، زندگی کرده ام . من فرصت های گران بهائی را که ممکن بود برای کسب قدرت های تازه ی روحی و معنوی مورد استفاده قرار بدهم به هیچ شمرده ام و بدبختانه قدرت های روحی و معنوی سابقم را نیز به تدریج از چنگ می دهم .

برای رفع این خلاء تأسف آور ، از امروز که ساعت ده صبح جمعه ی پانزدهم آذرماه هزار و سیصد و فلان است رسماً و کتباً در برابر وجدان خودم تعهد می کنم و به شرف و انسانیت سوگند می خورم که از همین لحظه ، بلافاصله خودم را عوض کنم . برای این منظور من باید در نظر داشته باشم که هدف اصلی و اساسی من در زندگی مهندسی و تأمین معاش احمقانه یا عاقلانه ای نیست ، بلکه تحقق بخشیدن به آرمان های بزرگی است که به آنها ایمان دارم و با بینش واقعی آنها را پذیرفته ام . رشته ی مهندسی فقط وسیله ای است که با آن می توانم زندگی معمولی و مناسبی را ادامه بدهم و در عوض فرصت داشته باشم که به هدفم نزدیک تر شوم . آرمان های من چیست ؟ — ایران باید آزاد و آباد گردد ، دهقان ها و کارگران از بی نوائی و بدبختی نجات یابند و به زندگی سعادت مند و عادلانه ای برسند ، و از همین قبیل . من باید گذشته ی پر افتخار خود را همیشه به یاد داشته باشم ، سال های زندان و تبعیدم را فراموش نکنم و مهمتر از همه با یأس جانکاه و وحشتناکی که مدت هاست در وجودم رخنه کرده است و با این بی قیدی و تنبلی و افکار مالیخولیائی مبارزه کنم . از آن گذشته ، یک روز ، حتی یک روز را هم بدون کینه ورزیدن به کسانی که من و دیگران را به این روز انداخته اند نگذرانم . از امروز همه چیز در این چند کلمه خلاصه می شود : محسن ! تو جوانی ! تو وظایفی در قبال خودت و نسلت و آرمانت به عهده داری ، عوض شو ! »

با وجود این ، ارزش این سند گرانبها ، که در تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی جوانان ایرانی به یادگار خواهد ماند ، از فردای آن روز جمعه خود به خود پائین آمد ، زیرا زندگی محسن همچنان به همان منوال و اگر راست بگویم بدتر و تأثرانگیزتر ادامه یافت . اما تصدیق کنید که همین سند بی ارزش ما باز هم می تواند در یک بعد از ظهر گرم تابستان سال های آینده ، به منزله ی سلاحی مؤثر در دست های ناتوان من قرار بگیرد ، منی که پرده ها را بالا می زنم و محکوم می کنم ...

روز غم انگیزی است . من خسته و کوفته از بانک ورشکسته برگشته ام . آنها حتی آخرین حقوقم را هم نداده اند . می دانید چه شده است ؟ شعور ناقص و ابتدائی من همانگونه عمل کرد که شعور کامل و حسابگر مردمی که سهام این بانک را خریدند : یعنی همه معتقد شدیم که مؤسسان محترم آدم های راستگوی محترمی هستند و نتیجه این بود که بانکی به وجود آمد و من هم مثل چند تن دیگر در آنجا با حقوق ناکافی استخدام شدم . تنها به این دلخوش بودم که گاهی دربان بانک مرا دکتر می خواند و از این که به این شغل حقیر راضی بودم تحسینم می کرد . اما یا مؤسسان شارلاتان های وقیحی بودند و یا به نظر می رسید که اوضاع اقتصادی به سرعت رو به وخامت می رود : همه چیز به هم خورد و حتی این شغل حقیر هم سایه ی مبارکش را از سر من برچید . باز مثل اول شدیم . سال ها بود که فارغ التحصیل شده بودیم و زندگی را به بطالت می گذرانیدیم و از آنجا که یک نوع بی قیدی جاهل مآبانه که همه چیز دنیا را به هیچ می گرفت کم کم در وجودمان زائیده شده بود خودمان را به تقلید جاهل ها ، به جای « من » ، « ما » می گفتیم . خلاصه ، مسأله این بود که به هیچ وجه نمی توانستیم طبابت کنیم و کوشش ها و تلاش های مذبحخانه مان در این زمینه بی ثمر می ماند . علت این بود که چند محظور در کار ما بود : اول اینکه پس از یک ربع یا حداکثر بیست دقیقه خسته می شدیم و در مطب احتمالی را می بستیم ، دوم اینکه هیچ تفاهمی با مریض ها نداشتیم و نسبت به حال و سرنوشت آنها نگران و علاقمند نبودیم ، یعنی برایمان فرق نمی کرد که یارو

چه مرضی دارد ، حاد است یا مزمن ، عفونی است یا داخلی و غیره ، رنج می کشد یا نمی کشد و تبش چند درجه است ، می خواستیم سر به تن هیچکدامشان نباشد . این بود که طبق عادت با حوصله به حرف های بیمار گوش می دادیم که شب تا صبح نخوابیده و سرش مثل آسیاب سنگین شده و صبح مزاجش عمل نکرده و تبش بالا رفته است . اما بعد می زدیم زیر خنده و می گفتیم : « خوب ، خوب ، بد نیست ، ببینید خانم » و یا اگر مرد بود « ببینید آقا : شما اصولاً چرا می خواهید معالجه کنید ؟ به چه دردتان می خورد ؟ فرض کردیم بنده چند آمپول ریز و درشت به شما زدیم که تبتان پائین بیاید ، چند بسته ی گرد هم برایتان نوشتم که سرتان سبک بشود ، چند تا قرص برای رفع یبوست — یا برعکس برای ایجاد یبوست — و مقداری هم شربت که خوب بخوابید ، دست آخر چه ؟ شما باید فکر اساسی بکنید . یعنی باید جداً تصمیم آخرتان را بگیرید . از دو حال خارج نیست : یا می خواهید زنده باشید که بدبختانه نیرویش را ندارید ، چون کبد و قلب و ریه و همه جایتان خراب است و با همین وضع کجدار و مریز تا آخر عمر دست به گریبانید و یا اینکه می خواهید زودتر راحت شوید و فلسفه تان این است که خودتان را بکشید ، در آن صورت من به شما تبریک می گویم و واقع بینی تان را می ستایم و می توانم راهنمائیتان کنم . »

به این ترتیب بود که کار ما به کساد کشید و چون اهل زد و بندهای سیاسی و قمارهای شبانه و خرید و فروش زمین و ساخت و پاخت با داروخانه ها و نمایندگی های داروئی هم نبودیم پاک آسمان جل شدیم . بله ، این را می گفتم که وقتی بانک ورشکست شد و ما سرافکنده بیرون آمدیم ، بعد از ظهر گرمی بود . اول به قهوه خانه ای که غذای کم خرج و کم حجم و کم قوت دارد رفتیم و ناهار مجللی خوردیم و رویش قلیان کشیدیم و به قهوه چی عزیز و خوش قلبی که با نوسانات جیب ما به خوبی آشنایی و عادت دارد مقداری مقروض شدیم و با یک نوع احساس گرم عاشقانه و در عین حال لطیف بیرون آمدیم . متأسفانه این احساس گرم عاشقانه خیلی زود رو به اولین لحظات گرمزدگی می رفت . به ناچار از زیر سایه ی درختان عبور می کردیم ، یکتا پیراهن و یخه ی باز . راستش این است که پیراهنمان تمیز و درخور یک انسان متمدن نبود ، اما ما خجالت نمی کشیدیم . گاه دهشاهی می دادیم و آب یخ می خوردیم . خوب ، چه کار کنیم ؟ تمام این چیزها دلمان را به هم می زد ، این خیابان های آشنا و این عمارات بلند سربه فلک کشیده و این مردم احمق و راضی و خوشبخت همیشگی ... آن وقت به یاد ییلاق های اشرافی دوردست افتادیم . ای کاش در دهی زندگی می کردم ! در یک ده دور که همه چیزش طبیعی و حقیقی است ! بعد آنجا به مردم محروم و وطنم خدمت بکنم ، از دردهایشان بکاهم و رنج هایشان را تخفیف بدهم ... ولی من به این چیزها اعتقاد نداشتم ، نه در گذشته و نه اکنون و نه در آینده . یک دفعه به فکر رسید که بروم به مهندس محسن فلان سری بزنم . حقیقت این است که ما او را خیلی وقت بود که نمی دیدیم . آدم کله گنده ای شده بود ، عنوانی و مقامی به دست آورده بود و به چرخیدن چرخ ها یاری می رساند . آهی کشیدیم و در دلمان گفتیم : چطور عوض شد . کاغذی را که سال ها پیش از چمدانش دزدیده بودیم برداشتیم ، در جیب گذاشتیم و به سراغش رفتیم . با هم روبوسی کردیم . از شدت مشغله سرش را هم نمی توانست بخاراند . تمام وقتش گرفته بود : رئیس افتخاری کارگران معیل سراسر ایران و منشی باشگاه دهقانان مجرد و میهن پرست شده بود . ساعت پنج بعد از ظهر در جشن انجمن و ساعت شش در مجلس تذکر مرحوم فلان و ساعت هفت و نیم در روضه خوانی سالیانه ی بازاریان و ساعت هشت و ربع در کلوب روشنفکران و ساعت نه و بیست دقیقه

در کانون بانوان مسن و ساعت ده و ده دقیقه در مصاحبه ی تلویزیونی رنگی و ساعت ده و نیم در مصاحبه ی تلویزیونی سیاه و سفید و ساعت یازده در جلسه ی هفتگی خبرنگاران خارجی و ساعت دوازده و پنج دقیقه در شب نشینی مجللی به نفع حیوانات بیمار و ساعت یک بعد از نیمه شب در کانون بانوان جوان و ساعت یک و نیم در اتحادیه ی گرمابه داران و ساعت دو و نیم الی سه با طبیب خانوادگی قرار داشت . ما دود از کله مان بالا رفت . خوشبختانه آن وقت ساعت چهار بعد از ظهر بود و یک ساعت می توانستیم با هم باشیم . رویش را به من کرد . با لحن شیرین سال های پیش گفت :

— خوب ، فلانی ، دیوانه ، هنوز می پلکی ؟

ما در این لحن هیچ صمیمیت قلبی را احساس نکردیم ، خیلی سیاستمدارانه بود . جواب دادیم :

— دیوانه خودتی و هفت جدت ، اما راستی ما به گردت هم نرسیدیم .

او گفت :

— یادت هست چه روزهایی را گرسنه گذراندیم ؟ تخمه می شکستیم ، عرق و کله پاچه می خوردیم که سینه مان را جلا بدهد . سینماهای ارزان قیمت می رفتیم و از بس شلوغ بود چیزی نمی دیدیم . تا اواخر ماه از این و آن قرض می کردیم و بعد از اول ماه که تازه برایمان پول رسیده بود قرض ها را می دادیم . همیشه یا می گرفتیم یا می دادیم . پول عزیز در جیب های معصومان در گردش بود .

ما گفتیم :

— خیلی چیزها یادمان هست ، ولی راستی دهقانان و کارگرها در چه حالی هستند ؟ فکر می کنم آرمان های بزرگ بشری تو پدر بدبختشان را درآورده باشد ...

و چون تحریک و عصبانی شده بودیم مدرک رسمی را درآوردیم ، نشان دادیم و با لحن شماتت باری گفتیم :

— این را چه می گوئی ؟ پس چه شد ؟ آن کینه ها کجا رفت ؟ تو هم تسلیم شدی ؟

او خیلی خجالت کشید و حتی در چشم هایش اشک برق زد ، معهذا خیلی دوستانه و به خود مطمئن به من نصیحت کرد :

— فلانی عزیزم ، تو غافلی ، تو ول معطلی ، از هر نظر که فکر بکنی کار من صحیح و منطقی است . از چه راه دیگر می شود مبارزه کرد ؟ همه ی راه ها بسته است و از آن گذشته هر روز باید یک جور مبارزه کرد ، با

در نظر گرفتن امکانات و شرایط . امروز اگر هر کس به نوبه ی خود بکوشد که در فکر تأمین زندگیش باشد و در این نهضت بزرگی که برای ترقی و آبادانی کشور و سعادت‌مند کردن هموطنان ایجاد شده است نقش مثبتی ایفا کند نانش توی روغن است . و تازه چه لزومی دارد که دلت به حال کارگرها و دهقان ها بسوزد ؟ اکنون بهتر از هر وقت هستید ، می دانی ؟ مسأله بر سر لیاقت و قابلیت است : هر کس لیاقتش را دارد بیاید جلو و هر کس به افکار منفی و احمقانه دچار است برود بمیرد . امروز باید زندگی خوب داشت ، باید در همه چیز به اشرافیت نزدیک شد . آرمان های بشری مطالب تهوع آور و خسته کننده ای است که نه تلویزیون می شود و نه اتومبیل و نه مسافرت علمی یا غیرعلمی به خارجه ...

ما به روی زمین تف کردیم و نوشته ی سابقش را به صورتش زدیم و بیرون آمدیم .

و آن روز بود که من آن نوشته را گم کردم و مدارکم که معدود بود ، معدودتر شد . در این میان ، نوشته ی سوم را شش ماه پیش به اتفاق هم نوشتیم . یک صبح شنبه بود و ما هر کدام می بایست سر کارمان برویم . نمی دانم با خوشحالی بگویم یا با تأسف اظهار کنم که این روزها ما هر دو سال آخر تحصیلمان را می گذرانیم . محسن ، آن روز آرایشگاه داشت و من هم کلاسی که در آن حاضر و غایب می کردند . مسأله حیاتی بود و می بایست حتماً حاضر شد . با وجود این طبق معمول در خیابان ها پرسه می زدیم و به طور اتفاقی ، پس از یک ماه که از هم بی خبر بودیم ، در صف سینما به هم برخوردیم . نه ملامت کردیم و نه تعجب . محسن پیش آمد و خوشحال گفت :

— فلانی ، بیا به اتفاق هم تصمیم بگیریم .

من حیرت کردم که چه تصمیمی باید گرفت . حتماً باید عوض شد ، یا از فردا صبح درس خواند و یا سر کلاس رفت و یا از پس فردا ولگردی را کنار گذاشت و یا از روز شنبه ی آینده بودجه را متعادل کرد . تصمیم هائی بود که سال ها می گرفتیم ! اما به هر صورت محسن بیش از آن خوشحال بود که بتوانم با او مخالفت کنم . روزها را شمرد و نوشت و تاریخشان را جلوشان گذاشت و مرا با نگاه فاتحانه ای برانداز کرد . من هم تصدیق کردم — سعادتى بود که به این زودی ها دست نمی داد : روز شنبه ی آینده روز اول ماه بود ! چه فرصت گرانبهائی برای خوب شدن ! من خودم را آماده کردم که حرف های همیشگی او را بار دیگر بشنوم :

— نگاه کن ، اگر بنا باشد آدم از صبح چهارشنبه ای شروع به یک کار مثبت بکند چه اندازه دردناک و در عین حال نفرت بار است . اصلاً مسخره نیست ؟ روز بعد پنجشنبه است و آن وقت جمعه ، من که گمان نمی کنم کسی در پنجشنبه و جمعه موفق بشود و بتواند کاری از پیش ببرد . همیشه باید صبح شنبه اول وقت شروع کرد . ولی خودت می دانی و تجربه کرده ای که این بدبختی اغلب اتفاق می افتد که شنبه ها روزهای آخر ماه هستند . مثلاً بیست و هشتم و یا حتی بیست و چهارم ... چگونه ممکن است ؟ چگونه ممکن است از اواخر ماه شروع به فعالیت کنیم ؟ تصورش برای من غم انگیز است .

من اگرچه مدت ها بود که به این بازی بی علاقه شده بودم و به تازگی از سوزاندن یک دسته برنامه های جور و واجور فراغت یافته بودم که به مناسبت درباره ی هر مطلبی از کارهای مثبت گرفته تا منفی (از جمله چیدن ناخن) تنظیم شده بود ، و دیگر حتی شنبه ای هم که مثلاً اول فروردین سال جدید بود نمی توانست قلقلکم بدهد ، معهدا در شادی او شریک شدم . محسن گفت :

— من می خواهم در حضور تو سوگندنامه ی تاریخ دار و مؤکدی در دو نسخه ترتیب بدهم که یکی از آن دو را تو برداری و فکر می کنم تنها راه جلوگیری از بدبختی های وحشتناک احتمالی و ایجاد روح تازه ای در کالبد نحیفم همین باشد .

روی صندلی های نرم و لوکس سینما نشستیم و من قلم به دست گرفتم . دور و برمان دخترها و زن های زیبا با دوستان و همراهان سعادت‌مندان می خندیدند و از شام و شادی شب پیش سخن می گفتند . محسن ، سرشار از اعتماد به نفس و ایمان واقعی ، مواد سوگندنامه را دیکته کرد :

« به همان یک ذره شرافت و انسانیتی که در وجودم باقی مانده ... خیلی خوب ، حوصله اش را ندارم ... به یک چیزی ، خدا که نه ، دوستی هم که احمقانه است ، آینده هم زیاد درخشان نیست . عشق ؟ مهم نیست ما یک دختره ی دیوانه ای را دوست می داریم ، یعنی مدتی است به خودمان وانمود می کنیم که دوست می داریم ، به همان عشق پاک و آسمانی سوگند که این جانب محسن فلان از روز شنبه اول دی ماه به مواد ذیل عمل کرده وفادار خواهم بود :

۱- ترک اعتیادات مضر از قبیل سیگار و مشروب و قلیان و احیاناً مواد مخدر .

۲- تقویت جسمی به وسیله ی خوردن صبحانه و مواد مقوی و مغذی و تزریق آمپول های ویتامینی که دوستم دکتر فلان تجویز خواهد کرد .

۳- اجرای کامل برنامه ی تحصیلی در سال آخر ، از قبیل حضور در کلاس ها و مطالعه ی دروس روز قبل و روز بعد .

۴- از پرگوئی و گفتن لاطائلات که وزنم را در بین رفقا و اقوام پائین آورده خودداری می کنم .

۵- عادت کثیفِ کندن ریش چانه ام را در مواقع بیکاری ترک می کنم ، چون باعث می شود که کوسه به نظر بیایم . فکر می کنم اصلاح مرتب همه روزه تنها راه علاج باشد .

۶- اهتمام در نظافت .

۷- ورزش سوئدی .

۸- تکلیفم را با این دختره ی دیوانه ی صاحبخانه روشن خواهم کرد ، چون بعید نیست روزی واقعاً عاشقش شوم .

۹- سعی می کنم صبح ها با خداوند راز و نیاز کرده و به او ایمان بیاورم .

۱۰- از تفکر درباره ی مسائل سیاسی و اجتماعی به کلی خودداری می کنم چون هیچ فایده ای ندارد و از آن گذشته وجود من پس از این برای این کارها مفید نیست . چقدر خوب شد که آن فکرهای احمقانه را از سرم بیرون کردم .

۱۱- سعی می کنم مهندس خوبی شوم و سال آینده که وارد اجتماع شدم به خودم و خانواده ی مردم فایده برسانم ، خلاصه مرد فعال و عجیب و غریبی می شوم .

۱۲- فکر خودکشی را که تازگی ها به سرم زده برای همیشه از محوطه ی دماغم بیرون می کنم .

۱۳- در صورتی که به این اعمال مبادرت نکردم دوستم فلان حق دارد مرا خوار کند و هرچه خواست انجام بدهد . «

اما به من اجازه ندهید که نسخه ی دوم این سوگندنامه را که دوستم به عنوان پشتوانه ی فعالیتش به من بخشید بردارم و باز مثل سابق دور کوچه ها راه بیفتم ، سرمای زمستان و گرمای تابستان را تحمل کنم ، از این و آن سراغ مهندس جوان و کم تجربه ای را که تازه وارد اجتماع شده است بگیرم ، اگر در کارگاهی است یا در اداره ای یا بر سر ساختمانی یا پشت ماشینی یا در حاشیه ی خیابانی ، مزاحمش شوم و ببینم که آیا ورزشکار و خداپرست و نظیف و ریش دار و کم سخن و اهل زندگی خانوادگی و فعالیت ثمربخش شده است یا نه ... زیرا ، بله ، همین امروز با پست شهری کاغذی برایم داده است و من اکنون که شب ، دیروقت است کار دیگری ندارم و نمی توانم بکنم جز آنکه آن را بخوانم :

« فلان عزیزم ،

مرا می بخشی از اینکه بدون مقدمه و احوال پرسى و از این قبیل و آن هم به این طرز عجیب برایت نامه می نویسم . لابد برای تو که سال هاست به وسواس دیوانگی دچارى و تصور می کنی بیماری روحی نامعلومی

داری این چیزها عجیب و ناراحت کننده نیست . لحن من هر طور باشد در صداقتم شک مکن . من ادیب نیستم که جمله های قشنگ ببافم ، اما تو می دانی که روزگاری میل و شوق ادیب شدن در من بود که آن را هم مثل خیلی چیزهای دیگر در وجود خودم کشتم . چون در این روزگار شوق اینکه آدم یک چیزی بشود — حتی اگر ادیب شدن باشد — به همان اندازه خوشمزه ولی بی فایده است (از نظر اینکه آدم را سیر نمی کند) که دو سیر خرمای تازه . جای خالی بود که من دیشب خودم را به نان و خرما ضیافت کرده بودم . اگر چه تو خودت را فراموشکار و کم حواس و ابله می دانی و من و دیگران هم موافقیم ولی خوب به یاد دارم که بارها هم راجع به انواع خودکشی صحبت کرده ایم . تو می گفتی بهترین راه خودکشی اماله ی مقدار زیادی جوشانده ی شیر و یا استعمال شیاف بزرگی از تریاک بی ثقل است ، چون در این صورت آدم به افکار خودش هم احترام گذاشته است ، و من راه های دیگری پیشنهاد کردم و از گلوله و دارو و رودخانه و عمارات بلند و دستمال های ظریف اما محکم حرف زدم . سرت را درد نیاورم ، حالا می خواهم آزمایش کنم ... چرا می خواهم خودکشی کنم ؟ تو باید حدس بزنی ، من نمی دانم تردید است یا ترسی که از رو به رو شدن با واقعیات دارم . من غوطه ور شده ام ، اما نه به این سادگی — در کثافت بارتین انواع آن چیزها که مفهوم حقیقی اش فساد است . فساد ؟ ولی به درستی نمی دانم آن چیست که مرا به سوی سقوط — اگر بتوان گفت — یا فساد — اگر این کلمه بتواند به خوبی بیان کننده باشد — می کشاند . در عین حال برایم عجیب و ناگوار نیست که به سوی سقوط و فساد کشیده می شوم . این را فقط خودم می توانم درک کنم و بس . میل تازه جوئی است ، میل این که حتی برای یک لحظه از جریان نیرومند زمان عقب نباشیم . و مگر جریان نیرومند زمان ما فساد و سقوط نیست ؟ شاید ، شاید درخشان تر از اینها هم ستاره ای باشد ، اما چه کس مرا به آن رهبری خواهد کرد ؟ در حالی که من همه چیز و همه کس را شناخته ام و حنای هیچکس برایم رنگی ندارد . چه چیز بار دیگر مرا به آن دنیاهای انسانیت و بشریت و بزرگی و علو پیوند خواهد داد ؟ اما همه چیز را نگفتم ، سرشت من و حقیقت زندگی و سرنوشت من در این نیست که یک راه معین را دنبال کنم ، چه سقوط باشد و چه صعود ، بلکه آن است که دائم معلق بزنم ، در برزخ باشم ، نوسان کنم ، خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم و همین روزگاری می تواند مرا از سقوط و فساد نجات بدهد ، اما البته نمی تواند چیز دیگری هم در عوض به من ببخشد . بدبختی من در همین است . از این روست که مرگ را آزمایش می کنم . نمی گویم همه چیز احمقانه است ، نمی گویم همه ی راه ها مسدود است ، نه اینها بی معنی است ، همه چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت ، حتی همه چیز درست خواهد شد ، به این نکته ایمان دارم ولی ... ولی با من فقط گذشته ی من باقی مانده است و امروز ؟ می ترسم که به دام امروز بیفتم . وای بر من اگر به دام امروز بیفتم ! روزی که فقر و بیچارگی ، خود را شاعرانه پنهان می کند تا به قول تو اشرافیت ، در همان جلوه گاه های پر زیوری که پیش از این همه بوده است خودش را تبرئه کند ، خودش را محق قلمداد کند ، روزی که عوام فریبی تا حد دانش اجتماعی پیش رفته است ، روزی که مفاهیم عوض شده است ، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله ات و به زنت اطمینان نداری . بگو هوا بارانی است ، رعد خشمش را بر سرت فرو می ریزد . بگو آفتاب سوزان و درخشانی است ، نیزه های نور بدنت را خواهد گذاخت . معامله کن ، پس انداز کن ، زمین بخر ، دروغ بگو ، کرنش کن . اگر فعالی و پشتکار موروثنی داری ، همه چیز داشته باش ، پست ها برایت آماده است و کافی است هفته ای یک بار امضاء کنی و اگر مثل رفیقم دکتر فلان هستی گرسنگی بخور ، خرد شو ، منشی زرنگ ترها شو ، نوکرشان شو ، مجیزشان را

بگو ، در اطلاق های کرایه ای بنشین و با زنت بر سر مخارج دعوا کن . این هاست ؟ این هاست آنچه ما می خواستیم به آن برسیم ؟ بگذار دیگران بمانند ، برسند و مرا محکوم کنند . من به آنها حق می دهم ، اما عزیز من ... من دیگر از میان رفته ام و تو اگر بیماری روحی نامعلومی نداشتی بهتر می فهمیدی ... من در شب های تاریک و دراز زمستان ، در کوچه های خلوتی که هروئین می کشند ، در میخانه ها ، در دخمه های پنهانی و اسرارآمیزی که شیره می کشند ، در بستر زن هائی که تا آن حد دل سنگ شده اند که دلشان به حالت می سوزد از میان رفته ام . آنها هم همین را می خواستند . ولی این دختره ی دیوانه بر خلاف توست . او بیماری روحی معلومی دارد . دلش یک مهندس می خواهد که فردا در ماشین بنشاندش و خوشبختش کند . همه ی این چیزها خیلی دهن پرکن است ، اما من از او متنفر شدم و حتی از خودم که می خواستم به زور عاشقش شوم ! ... مضحک است ، عاشق او شوم که با زندگی آستی کنم ... خیلی خوب ، اکنون به من اجازه بده که صورت قرض های بی شمارم را یادداشت کنم و باقی بگذارم که پس از مرگم خانواده ام بپردازند . در ضمن به تو اجازه می دهم که اگر به سراغم آمدی و دیدی خودکشی نکرده ام و سالم و خوشحال موز می خورم به ریشم بخندی ، بالاخره تفریحی است ، هرچند که این بار دیگر از تفریح معذوری ، چون تصمیم گرفته ام . به هر حال سلام مرا به همه برسان و قطره ی اشکی به یادمان بریز . در عنفوان جوانی خودمان را نغله کردیم .»

حالا من درصدد هستم که فردا تکلیفم را با او یکسره کنم : بروم ببینم چه کرده است و با او چند کلمه حسابی حرف بزنم . فردا روز تعطیل است . مردم تفریح می کنند . من از همین الان بوی خوراک هائی را که همسایه ها برای تدارک ضیافت های کوچک اما پاک فردا می پزند می شنوم . دخترها بهترین لباس خود را می پوشند ، سینه هایشان را جلو می دهند ، زن ها آرایش می کنند ، مردان خوشبخت که از این همه آسایش و آرامش بهره مندند لباس های اتو زده شان را می پوشند . در چشم همه برق سلامت می درخشد ، در جیب ها پول ها روی هم انباشته است ، بچه های شاد و تندرست از شدت خوشی دیوانه وار به هر سو می دوند ، اتوبوس ها با نظم و ترتیب خاصی کار می کنند ، آفتاب لبخند می زند ، گنجشک شاعرانه می خواند ، نسیم آهسته آهسته زلف بید را در آب فرو می برد ، نوشیدنی های گوارا در شیشه های سر بسته چشمک می زنند ، من با کاغذ رفیقم به سوی خانه ی او می روم . به شتاب می روم که او را از خودکشی باز دارم و به میان اجتماع برگردانم . حقایق را نشان بدهم و بگویم که اشتباه می کند ، همه چیز خوب و زیباست . و در عین حال نمی دانم با چه منظره ای رو به رو خواهم شد : خون ؟ مسمومیت ؟ چاقو خوردگی ؟ اما در هر منظره ی دختر صاحبخانه را می بینم که نقش معشوقه ی وفادار را بازی می کند . او هم در حال خودکشی است .

وقتی به اتاق دوستم می رسم با جالب ترین صحنه های زندگی باشکوه و معصومانه ی او مواجه می شوم : از سقف ، طناب کلفتی آویخته و بر گردن خود گره زده است ، هیکلش آویزان است ، شانه هایش خم و به هم نزدیک شده و سرش به یک سو متوجه شده است ، دست ها و پاهایش بلاتکلیفند ، چشم هایش از حدقه

بیرون زده و زبانش تا بیخ درآمده است . طفلک ! چه زبانی ! حکایت از یک سوء هاضمه ی ممتد می کند که نتیجه ی نخوردن صبحانه و استعمال مشروبات الکلی است . درست نگاه می کنم : کمی دست هایش تکان می خورد — من به عقب می روم — گوئی می گوید :

— دوست پزشک من ! لطفاً زبانم را درست معاینه کنید . ملاحظه می فرمائید ؟ من چطور می توانستم با این همه بار زندگی کنم ؟

از دختر صاحبخانه اثری نمی بینم . آه ! او هم به تفریح رفته است . خانه خالی است . تنها کلفت پیر صاحبخانه که در را به روی من باز کرده بود در اتاق چرت می زند . همه جا ساکت است . من جلو می روم و قلب رفیقم را گوش می کنم و نبضش را می گیرم . آه ! پس معلوم می شود چند دقیقه ی پیش خودش را دار زده است . خیلی خوب ، می شود نجاتش داد . اما آیا نجاتش بدهم ؟ کاغذش را در دست دارم ، اگر نمیرد حسابی مسخره اش خواهم کرد ، خودش تفریحی است ، و اگر هم بمیرد خدا رحمتش کند ... ولی چیز نامعلومی ، مثل بیماریم ، گوئی با پتک بر سرم می کوبد : تصمیم بگیر ! به خودش نگاه می کنم ، شاید راهنمایی کند . ولی نگاه مات و خیره اش و چشم های وق زده و زبان باردار بیرون آمده ی او هیچ چیز بیان نمی کند . من به اضطراب عجیبی دچار شده ام ، زیرا فرصت بیش از یکی دو دقیقه نیست . از اتاق بیرون می آیم تا افکار احمقانه ام را تنظیم کنم . ناگهان صدای رفیقم بلند می شود :

— به من کمک کنید که گره طناب را باز کنم ... خیلی مضحک بود ، این هم مثل کارهای دیگر بود .

از پشت پنجره نگاه می کنم : حقیقتاً مشغول باز کردن گره است . کمی بعد صدای پایش را که به زمین می خورد — گوئی از روی شتر به پائین پریده است — و صدای خمیازه ی خواب آلودش را که از بی حوصلگی و خستگی شدید حکایت می کند می شنوم .

آقایان ! درست در همین لحظه بود که دنیا به دور سرم چرخید و همه چیز به صورت دیگری درآمد . رقص وحشیانه ای در اطرافم شروع شد . به سرعت دویدم و کلفت پیر را که از اتاقش بیرون آمده بود به کناری پرتاب کردم . در خیابان تمام آدم های خوشبخت و بیدها و شیشه های نوشیدنی ها می رقصیدند . من فهمیدم ، من همان وقت فهمیدم که بیماریم از خفاگاه خود سر بیرون کرده است ، بروز کرده است . دخترها را ماچ کردم ، زنان را اذیت کردم ، شعارهای بی شرمانه دادم و آواز خواندم . چند بار نزدیک بود زیر ماشین بروم . بعد یکهو افتادم ، دهانم کف کرده بود و باز همه چیز می رقصید . فریاد کشیدم : « چه زندگی خوبی است ! چه دنیای پاکی است ! چه سعادت ! همه خوشبختند ، همه سالمند ، هیچ کس به دیگری ظلم نمی کند ، همه جا دوستی است ، همه جا بشریت است . » و آن وقت شنیدم که افسری رو به پاسبان درازقندی کرد و گفت :

— نظم شهر را به هم می زند ، باید بردش به کلانتری .

پاسبان گفت :

— قربان ، بیمارستان ...

من با انگشت هایم بشکن زدم و دیدم که افسر دیگری تنگ گوش اولی چیزی گفت . پیرمردی که ریش قرمز و چشم های شررباری داشت با دست هایش جمعیت را عقب می زد و به طرف من می آمد . سینه ام تنگی می کرد . افسر اولی گفت :

— تیمارستان .

پایان